

PARYMARG

MAHMOOD AZAMI



پریمرگ

محمود اعظمی

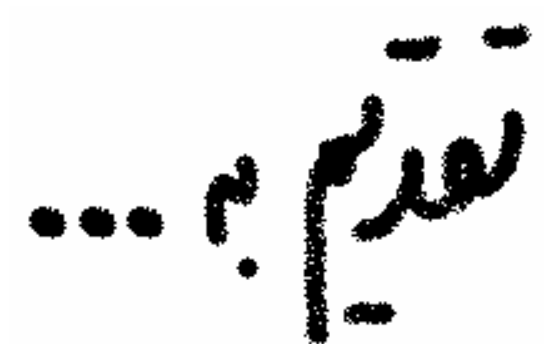
به نام خدای خوب

(مجموعه اشعار)

پریمرگ

دفتر اول

محمود اعظمی



mah.azami@gmail.com

parymarg@yahoo.com

This E-Book Published In 2006 By Mahmood Azami

Create Adobe Reader (PDF)

مرکز چاپ و نشر کتابهای الکترونیکی ایران

www.parstech.org

فهرست

- تو را من می‌شناسم دوست
- رفته از پیشم ...
- با کدامین مرگ...؟
- دیدار
- هر چه دارم می‌سپارم، می‌روم...
- اسارت
- او مرد خود کشی است...؟
- همچون گذشته...
- زخمِ زمین
- پریمِ مرگ
- لبخند
- با تو
- آرامش
- دست نوشته های من
- مرگ شاید...
- آرام
- عشق
- ننگ به این قرار من
- بیا فردایِ ما را باش
- جزیره

تو را من می‌شناسم دوست

تو را من می‌شناسم دوست،

ولی افسوس،

ولی افسوس....

و می‌دانم که هستی تو

چه‌ها داری، چه هستی تو

ولی افسوس....

سکوتی دلنشین داری،

صدایی پرطنین داری،

لبانی آتشین داری،

و قلبی پریقین داری

و چشمانی متین داری،

هم اندامی ثمین داری،

و هم رویی مهین داری،

و تن همچون برین داری،

هم امیدِ پسین داری،

هم آمالِ قرین داری...

ولی افسوس،

ولی افسوس....

و می‌دانم چنان داری،
و می‌دانم چنین داری،
و آن داری و این داری،
ولی افسوس،
ولی افسوس بر چشمم
نگاهی نقطه‌چین داری....

رفته از پیشم ...

رفته از پیشم ، بیا ، برگرد ، چشمانم به در
می‌شمارد لحظه‌ها را تا بیایی از سفر
رفته از پیشم ، بیا ، زین‌جا زمستان رفتنی است
شور این دل را ببین ، کو تا زمستانی دگر
رفته از پیشم ، بیا ، هرچند هر شب با منی
میهمانی لحظه‌ای را تا که می‌آید سحر
رفته از پیشم ، بیا ، دنیایی از بغض و سکوت
می خراشد سینه‌ام را ، آی و دنیا را ببر
رفته از پیشم ، بیا ، دستان خالی را ببین
اشک‌هایی کودکانه ، چشم‌هایی منتظر
رفته از پیشم ، بیا ، حتی اگر سالی دگر
منتظر می‌مانم اینجا ، من همین‌جا ، پشتِ در.

با کدامین مرگ...؟

احساس کن که تو در بامِ مُردنی ،

باران به شدّت از این جا به زمین می خورد به چین ؛

مردم به تو مانندِ یک مَرَدِ بی گناه

با صد آدایِ مسخره

هی داد می زنند :

« آخر چرا لگد به بختِ جوانیّت می زنی ؟ »

حالا،

احساس کن که تو را اعدام می کنند

مردم به تو مانندِ یک مجرمِ کثیف

با صد آدایِ مسخره

هی داد می زنند :

« آن مرد را به خدا تگّه می کنیم !!! »

اندیشه کن...

من با گناه خویش ، مردم مرا « آن مَرَدِ بی گناه » خطاب می کنند،

آنگاه مرا

اندرز می کنند،

با صد هزار حيله و فریب

یک بودنِ دوباره برایم

آماده می کنند ؛

یا من که معترفِ بی گناه بودم،

با آن که مجرمِ آن روز ، مَرَدِ دیگری است،

مردم مرا به « قتلِ خدا » متهم کنند.

حالا،

احساس کن که تو در سرنوشتِ خویش

مختار می‌شوی ؛

اندیشه کن...

« آن بامِ مُردنی، به از این مرگِ آخری است ».

دیدار

با این صدای زنگ
که هیچ‌گاه برای من فریاد نمی‌زند
من جُم نمی‌خورم
با این دو دست مادرانه یک عاملِ نجیب
من خواب هستم هنوز
با این که جیغ و دادهای بلندی می‌رسد به گوش
من در لالایی‌ام؛
اما ،

با آن نگاهِ سرد و بی‌تفاوت تو
در لحظه‌ای که تو را احساس می‌کنم،
با چهره‌ای پر از ترک‌های اضطراب
از خواب می‌پریم
زودی سراغ همان چتر پاره صدساله می‌روم
در آن هوای پر از بارشی عجیب
از خانه می‌زنم به چاک .

هر چه دارم می‌سپارم، می‌روم...

می‌سپارم چشم‌هایم را به دیوار
حرف‌هایم را به در
دست‌هایم را به خاک
شکوه‌هایم را به سر.
می‌سپارم خاطراتم را به باران
لحظه‌هایم را به باد
خوبترها را به رود
بدترین‌ها را به یاد.
می‌سپارم خنده‌هایم را به دیدار
اشک‌هایم را به شوق
بغض‌هایم را به صبر
حالِ خوبم را به ذوق .
می‌سپارم شعرهایم را به شاید
قطعه‌هایم را به پیش
تازه‌ترها را به پس
کهنه‌ترها را به خویش .
می‌سپارم دردهای سینه‌سوزم را به هیچ
رنج‌های پینه‌دوزم را به دست
عقده‌هایم را به دندان
ناخوشی‌ها را به هست.
می‌سپارم سجده‌هایم را به موج
روزه‌هایم را به نی
و آن قنوت‌م را به سرو
وین هوس‌ها را به می.

می‌سپارم نامه‌هایم را به مور
یا به دستِ موشِ کور
یا دهم بر دستِ باد
یا برم با خود به گور.
می‌سپارم گونه‌هایم را به اشک
اشک‌هایم را به چشم
چشم‌هایم را به دل
عقده‌های مانده در دل را به خشم.
می‌سپارم عاقبت این جسمِ خاکی را به خاک
روحِ سردم را به هورِ تابناک
خاطراتم را به دستِ دخترِ سبزِ بهار
لاشهام را هم به دستِ مردمانیِ خشمناک.

اسارت

خواب می‌دیدم که تنها مانده‌ام
گوشه‌ای در دستِ من زانوی غم
در میانِ سخت‌دیواری بلند
خواب دیدم بسته پایم را به بند
من نه فریادی به لب‌ها داشتم
من نه امیدی به فردا داشتم
بر دهانم مهر خاموشی است ، وای
بر گلویم هست اینک نقش پای
آنچه این جا جلوه تنها می‌کند
این خم اُبروی من تا می‌کند
کنده‌های روی دیوار است و بس
ساده‌اشعاری به آسرار است و بس
شعر خود را اینچنین بسروده‌اند
بندپایانی که این جا بوده‌اند:
« و آنچه این جا هست ، گرگ و روبه است
هر چه فریادت رساتر ، کوتاه است . »
عاقبت کز خواب خود برخواستم
وای ، دیدم بند بر پا داشتم
هر چه کردم تا که آن را وا کنم
بند محکم‌تر ، خراشیدش تنم .

او مرد خود کشی است...؟

هم سن و سال من ، برای خودش مرد گنده ایست؛
او در برابر چشمان خیس یک پدر،
با آن که مادرش به تمنا نشسته است،
هر لحظه ای که به مرگش،
نزدیک می شود،
می ترسد از پریدن از این بام جاندهی؛
آخر شما خودتان داوری کنید
او مرد خود کشی است...؟

همچون گذشته...

آخرین زمزمه‌های شبِ من نام تو بود
آخرین جرعه که نوشیدم از این جام تو بود
روزگارم همه در ماتم هجران تو شد
این نویدی است که از دیده آرام تو بود
بلبل از نغمه سُرایش نمی‌دارد دست
گرچه از شاخه جدا ، لیک سرِ بام تو بود
مکنت و جاه و جلالم همه در نذر تو رفت
گویی از روز ازل دولتِ من وام تو بود
دل بیمار من و طبّ طبیبانِ تو مقهور
ابتلای دل من ، این رخ خوش‌فام تو بود
عاشقی کردم و آخر غم هجران تو ماند
قسمتم از همه گیتی ، فقط این دام تو بود .

دل در هم و خاطر به غم و سینه به تاب است
شهری به خروش است و جهانی به عذاب است
قآنی

زخمِ زمین

در میانِ خلوت تنهایی‌ام
می‌سرودم شعرهایی پر امید
می‌سرودم قصه از ناهید و ماه
می‌سرودم ناب‌اشعاری سپید.
انتهای شعر بود و ناگهان
رنگِ رخسارِ گلِ شب‌بو پرید
پیچک از ترسش به پشتِ قاب رفت
برگ‌های زردِ نیلوفر دَرید.
قابِ خیسِ کوچکِ کنجِ اتاق
بر زمینِ اُفتاده بود و می‌تپید
آسمان آرام بود اما زمین
لرزه بر اندامِ سردش همچو بید.
خارج از تُنگِ بلورینِ تنم
ناله‌های غنچه‌هایی می‌وزید
هر طرف هر گوشه این خاکِ پیر
قطره‌های آبی خون می‌چکید.
زیرِ آوارِ اتاقِ خانه‌ای
کودکی از زخمِ دستش می‌خزید
در دلم فریاد می‌کردم که کاش
دست‌های من به دستش می‌رسید.
آن طرف‌تر اندکی مردی جوان
در پی یاریِ طفلی می‌دوید
چون به روی نعلبند آن طفلک رسید
بر دهانش خم شد و جانی دمید .

سویِ دیگرِ مادری شیون گنان
ناخنک بر چهرهٔ خود می کشید:
« آی مردم ، دختر شش ساله ام
زیر این سنگ است ، یاری ام کنید. »
انتهای شعر من بی قافیه
مانده بود امّا صداها تان رسید
شعر من بی قافیه پژمرده بود
اهلِ ایران ، ناجی شعرم شدید.

برای همهٔ مصیبت زده گان زلزلهٔ بم

پریمِ رگ

پریمِ رگ ای تو خوبِ نازنینم
دمی اینجا بیا رویت ببینم
بیا تا بارِ غم بر من ببینی
که شاید خود از این ماتم بمیری
بیا اینجا گره از عقده بردار
ببر من را کنار چوبه دار
بیا و حلقه را بر گردن انداز
بیا اینجا مکن دیگر تو هم ناز
بیا از این هیاهوها رها کن
مرا با بوسه‌ای از خود جدا کن
لبم در اشتیاق بوسه توست
که شاید وارهاوند این تن سست
تنم لبریز عشق بی سرانجام
بنوشانم ز آب شوکران جام
دلم هم عقده‌ای دیرینه دارد
همان بهتر کسی آن را نداند
بیا با خود ببر شوق لبم را
تنم را ، عقده‌های در دلم را
بیا تا کوله‌بارم را ببندم
به این هستی ، به این دنیا بخندم

بیا اینجا که چشمانم شده خون
بیا کاری بکن با سحر و افسون
بیا اینجا مگر کاری تو را نیست
مگر امشب سرِ یاری تو را نیست
ازین خانه به آن خانه روانی
چرا ای خوب من اینجا نیایی؟
واکنون ای پریمِ رگ ای امیدم
تو کاری کن شوم سویِ تو این دم
تو کاری کن که دیگر طاقتی نیست
به چشمانم که خواب راحتی نیست
بیا لایبیِ خوابی دگر خوان
تن نوزادِ گریان را بمیران
و حالا نازنینم ای پریمِ رگ
بیا امشب ولی با تحفه «مرگ».

لبخند

روی شکافِ قابِ عکسِ پوشیده از غبار
دور از تمامی آن لحظه‌های خوب
من با عبورِ صدامرده از همه چارچوب‌های در
با قطره‌های شور
با آن که تکه‌ای از آسمان جدا شود
اندیشه می‌کنم...
دستم به دستِ خودش بی خیالِ دور
دستی بر آن غبار مه‌آلود می‌کشد
بی آن که قاب بخندد به روی من
دستم مرا ز قطره‌های دلم دور می‌کند
اندیشه می‌کنم...
شاید دلم بفهمد از این قابِ یخزده
او مرده در دلِ مردانِ دیگری
هر لحظه در میان قاب‌های تازه‌تر
بر چشمِ دیگری
لبخند می‌زند.

با تو

این راه می‌رود به همان جایِ خوبِ شهر
لیکن،

با من به جادهٔ خوبی سفر مکن؛

من در سفر ز سرِ خوب‌بودنت

دیوانه می‌شوم .

خوب است که تو خود یک مسافری

با راه و جاده و این بادِ خشکِ راه

از هر کسی که بوده و رفته

آشناتری ؛

پس در سفر تو اگر یارِ من شوی

در چاله‌های مردهٔ راهت

آواره می‌شوم

آن وقت بوده که من از سرِ خوب‌بودنت

دیوانه می‌شوم .

آرامش

زمینِ سردِ بی صدا
و تو فضایِ بی حیا
در این سکوتِ واپسین
که می‌رود به انتها
نظاره کن تن مرا؛
بین که در میانِ خون،
میان دسته‌ای کنون،
ز هر چه بوده و نبود،
به زیر گنبدی کبود،
منم که خنده می‌کنم،
به این جماعتی که بود.

دست نوشته های من

آن که جنسش گلِ سرخ
بوی نرگس دارد،
دفتر شعر من است.
لای هر برگ از آن
غزلی تکیه زده
دست بر روی تخلص بُرده
به خودش می نازد.
صفحهٔ اول آن،
غزل کرمانی است
که در آن می خواند :
« جز تو ای جان جهان دادرسی نیست مرا... ».
من از این گفتهٔ او
گریه ام می گیرد
شبِ نیمِ اشکِ سرازیر شده،
روی این دفتر من می غلتد.
صفحهٔ دوم آن،
شعری از ذوق من است
وقت ها طی شده است
تا مرا شعرِ «شب شوم» به سر آمده است

آن شبِ شوم که دارد سخن از رفتنِ یار
ماندن و سرزنشِ آخرِ کار.
حسّ انگشتانم،
قوّتِ دستانم،
سویِ این چشمانم،
قدرتِ لب‌هایم،
متحد، یکدل و هم‌رنگ،
صفحهٔ سومِ این دفتر من می‌خوانند :
« بی تو مهتاب، شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبالِ تو گشتم... ».
شعر زیبایی بود،
شعری از شورِ مشیری،
شاعر دوران‌ها.
صفحهٔ بعدیِ آن
خطّ زیبایی بود،
که بر آن صفحهٔ روشن
خودنمایی می‌کرد :
« تا شقایق هست زندگی باید کرد ».
صفحه‌ها می‌گذرند
یک به یک بر سر هم می‌ریزند
گاه نیز دست بر شانهٔ هم
دگران را

سوی خود می خوانند.
صفحه آخر این دفتر من
شاخه‌ای از گل یاس
برگی از ساقه‌ای خشکیده تاک
خشک و بی روح
تجسم شده است.
اکنون نیمه شب است
چشم‌هایم خسته
شور از این دل رسته
و همان همدلی سابق از این جا رفته.
تا همین جا کافی است
ما سحر شعر دگر باید گفت
پس به آیین ادب
شبستان خوش باشد .

تقدیم به دفتر شعر کودکی‌ام (مسافران سبز)

مرگ شاید...

من اسیرم مثل ماهی در قفس
می کشم هر چند این جا هم نفس
طاقتم در زیر شلاقِ غروب،
می رسد تا انتها اما چه خوب
انتظار دیدنِ روزی سپید،
گرچه این جا پیکر من را درید
آخرش لیکن به من آموختی
چشمِ خود بیهوده بر در دوختی
قفل این در بسته می ماند چو پیش
خاطر خود را مکن آزرده بیش
گوشه ای بنشین و شعرت را بخوان
فکر آزادی مکن مردِ جوان
گر تو را اندیشه آزاد بود
خود رها بودی ، دلت هم شاد بود
گر کنون بر بندِ بد افتاده ای،
چون که بر چنگالِ دد افتاده ای،
مرگ شاید این ره وارستن است
خود رهانیدن از این در بستن است
مرگ باید عقده ها را وا کند
روزگاری را بدین رسوا کند

این ددانِ غافلِ از خود گریز،
کوته‌اندیشانِ اندر پشتِ میز،
آن چنان بر گردهٔ ما می‌کشند،
تسمه‌هایِ آهنینِ پُرگزند،
کز صدایِ ناله و فریادمان،
تیره می‌پوشد به شب هم آسمان.
این همه گفتیم و نالیدیم ما
آخرش لیکن همین خواندیم ما :
« من اسیرم مثل ماهی در قفس
می‌کشم هرچند این جا هم نفس ... ».

آرام

آرام سایه‌ها را له کرد زیرِ پایش
زنجیرها دَرید و نشنید کس صدایش
آرام روی دوشش ، می‌برد با چه سختی
من هم درون سینه ، می‌کردمش دعایش
از شب گذشته بودیم ، هرچند خسته بودیم،
تا خواستم بگویم ، دیدم که با خدایش،
آرام بی‌هیاهو حرف از سپیده می‌زد
من خود شنیده بودم ، این حرف در خفایش
هرگز کسی نبوده است در خلوتِ حضورش
زیرا که باد و باران می‌بُرد ردِ پایش
آرام خاک مرده می‌چید چشمه‌هایش
مبہوت مانده بودم از عزم چشم‌هایش
ناگاه بی‌اراده ، پرسیدم از چه رویی
این‌گونه پرخروشی ، دیدم که در ردایش،
کوهی خمیده قامت ، خشکیده چشمه‌هایش،
آرام سر نهاده ، مسکوت مانده جایش
اکنون اگرچه خورشید در آسمان نمایان
اما دَمِ غروب است ، نزدیک انتهایش
آرام در درونم ، فریادِ گریه دارم
زنجیرها فراوان ، خالی است جایِ پایش.

عشق

مستِ ژاله ، گوشهٔ اتاقِ نقره‌ای،

آسمانِ زار،

آبر در گلو ارداءِ نیاز،

جاودانه هست،

روزگارِ مردهٔ یقین .

ننگ به این قرار من

آمدهام تا بدرَم پرده از این حجابِ تو
آمدهای تا ندهی سهم من ای نگار من
آمدهام تا بزَنم قطعه‌ای از همایِ تو
آمدهای پاره کنی تاری ازین سه‌تارِ من
آمدهام تا بخرم خرقه‌ای از جوارِ تو
آمدهای پاره کنی خرقهٔ همجوار من
آمدهام یادی از آن بستر مستانه کنم
آمدهای که بشکنی جامِ پر از غبار من
آمدهام تا بکشم صحنه‌ای از جدایی‌ام
آمدهای خنده کنی بر من و بر تبار من
آمدهام زنده کنم شاخهٔ پژمرده، دلت
آمدهای شعله کشی بر گل نوبهار من
آمدهام شانه زنم زلفکِ چون کمند تو
آمدهای تیره کنی این دم و این دمار من
آمدهام تا نگرَم لحظه‌ای از آمدنت
آمدهای تا بروی ، ننگ به این قرارِ من
آمدهام تا غزلم را ز تو معنا بکنم
آمدهای پاره کنی این غزل آخرِ من .

بیا فردایِ ما را باش

نه این جا شاعریِ شعر و نه این جا مادری مهر است
نه این جا کوچهٔ عاشق ، اسیر جادهٔ شهر است
نه این جا مردمانی هست که قدر همدگر دانند
که فردا کارمان آخر ، ز هم بد گفتن و قهر است .

نه این جا راه، افزون و نه این جا، چاه مدفون است
نه این جا رهگذاری هست که گوید حالتان چون است
نه این جا سالکی پیدا است که راه از چاه بنماید
که فردا کارمان آخر ، همین گرداب پر خون است .

نه این جا هست انجیلی ، نه این جا هست هابیلی
نه این جا را حسابی هست ، ولی گویند : قابیلی !!!
نه این جا آدم و حوّا ، به شور عشق پابندند
که فردا کارمان آخر ، رخ زرد است یا نیلی .

نه این جا را خدا با ماست ، نه این جا یاد او پیدا است
نه این جا مؤمنی گوید که امشب را خدا با ماست
نه این جا کعبه می بینی که مُحرّم در طوافش شد
که فردا کارمان آخر ، همین بد کردهٔ دنیا است .

جزیره

شنیدم گفته‌ای تنها‌ترینم
میانِ دستِ دریا کمترینم
شنیدم گفته‌ای دورم ز دنیا
تمام هستی‌ام در دستِ دریا
شنیدم گفته‌ای قلبم شکسته
دو پایم هم میانِ گل نشسته
شنیدم گفته‌ای این‌جا کسی نیست
برای دردِ پایم مرحمی نیست
شنیدم گفته‌ای چیزی ندارم
همین تنهایی‌ام ، دار و ندارم
شنیدم گفته‌ای دلتنگِ ساحل،
نشستم گوشه‌ای ، اما چه حاصل؟
شنیدم گفته‌ای ، ای داد ، بیداد
شنیدم داده‌ای فریادِ ای داد
شنیدم گفته‌ای کس مثل من نیست
نگاهی کن! پس این دیوانه تن کیست؟
اگر تنها تویی پس من چه هستم؟
وگر تنها نی‌ام ، این‌جا که هستم؟
اگر دریا تو را بگرفته آغوش
من این‌جا می‌کشم صد بحر بر دوش

وگر آن جا تو از دنیا گسستی
همان بهتر که در بر خلق بستی
اگر هم هر چه داری دستِ دریاست
ببین دریای من محصور دنیاست
وگر مانند من پایت غمین است
چرا افسوس؟ تقدیر این چنین است
اگر هم زخمِ پایت را دوا نیست
چنان دردی و درمانی روا نیست
وگر دلتنگ گشتی ساحلی هست
و ساحل را برایت حاصلی هست
ولی من در میانِ خلوتِ خویش
ندارم کس که این دل را برم پیش
اگر هم گوشه‌ای تنها نشستی
جدا از حسرتِ دنیا شکستی
من این جا گوشه‌ای را هم ندارم
همه دار و ندارم شعر زارم
وگر هم می‌دهی فریادِ ای داد،
زنی ای داد را هر دم تو فریاد،
مرا این جا سخن گفتن محال است
تو تنهایی؟! خودش جای سؤال است .

دفتر دوم این مجموعه در حال تدوین است...

mah.azami@gmail.com

parymarg@yahoo.com

This E-Book Published In 2006 By Mahmood Azami

Create Adobe Reader (PDF)

مرکز چاپ و نشر کتابهای الکترونیکی ایران

www.parstech.org